



ماجراهای نخودی

بی بی در زندان حاکم

قصه نویس : حمید عالی



ماجراهای نخودی

بی بی در زندان حاکم

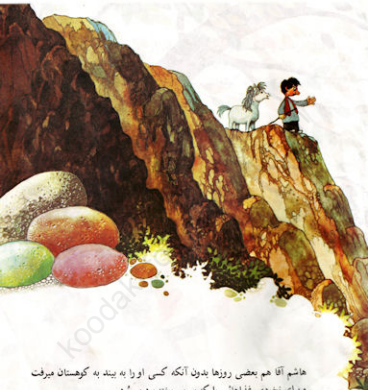
قصه نویسنده: حمید عاملی نقاشی: خاندان



به نام خدا

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان، نوری زمین و آسمان هیچ کس نبود. در زمانهای خیلی قدیم در روستائی از روستاهای این سرزمین، پسر نوجوانی زندگی میکرد بنام نخودی. در زمانی که نخودی پسر کوچکی بود مأموران حاکم ظالم پدرش را کشتند و پدر در هنگام مرگ وصیت کرد تا نخودی وقتی بزرگ شد انتقام او را از حاکم بگیرد، مأموران حاکم که از وصیت پدر نخودی باخبر بودند نخودی را دستگیر کرده و به زندان بردند. بعد از آنکه نخودی از زندان نجات پیدا کرد تصمیم گرفت که به کوهستان پناه برده و در آنجا بارانی پیدا نموده و سپس درصدد انتقام از حاکم برآید بدین جهت نخودی به کوهستان رفت و فقط شبا مخفیانه و پنهانی به ده می آمد و سراغ مادرش بی بی مرفت گاهی هم شبا سری به هاشم آقا دوست قدیمی پدرش و حسنی پسر هاشم آقا که دوست خودش بود میزد. حسنی پسر





هاشم آقا هم بعضی روزها بدون آنکه کسی او را به بیند به کوهستان میرفت
و برای نخودی غذاهائی را که بی بی بخته بود می بُرد.
حسی هر وقت به کوهستان میرفت ساعتها نزد نخودی می ماند و با هم در
باره انتقام از حاکم صحبت می کردند.



در آنطرف کوهستانی که نخودی در آنجا زندگی میکرد جنگلی بود که هروقت حسنی بدیدن نخودی میرفت با هم برای گردش بآنجا میرفتند. یکی از روزهای که نخودی و حسنی با هم به جنگل آنطرف کوهستان رفته بودند ناگهان طوفان بسیار شدیدی آغاز شد که بسیاری

از شاخه‌های درختان را شکست و به زمین انداخت. از جمله در اثر آن طوفان شدید لانه دارکوبی که بر بالای یکی از درختان جنگل بود سرنگون شد و جوجه‌های تازه از تخم درآمده دارکوب‌ها هر کدام به گوشه‌ای پرت شده و سر و صدایشان بلند شد.





نخودی و حسنی که متوجه سر و صدای جوجه دارکوبها شده بودند شغال بدجنسی را هم دیدند که از گوشه‌ای آهسته و پاورچین بطرف جوجه دارکوبها میرفت. شغال می‌خواست جوجه‌ها را بگیرد و بخورد. نخودی و حسنی با مشاهده شغال از پشت سر به آن حیوان بدجنس و مودی حمله کرده و با چوبدستی به جانش افتادند.

نخودی و حسنی شغال را کنگ زیادی زدند و شغال درحالی‌که به شدت زوزه میکشید پا
به فرار گذاشت و از آن محل دور شد.



نخودی و حسنی وقتی شغال را فرار دادند به سراغ جوجه دارکوبها برگشتند و جوجه دارکوبها را که هر کدام به گوشه‌ای پرت شده بودند جمع کرده و با مقداری از برگها و شاخه‌های نرم برای آنها در کنار تنه درختی یک لانه موقتی درست کرده و منتظر نشستند تا پدر و مادر جوجه دارکوبها از راه برسند.





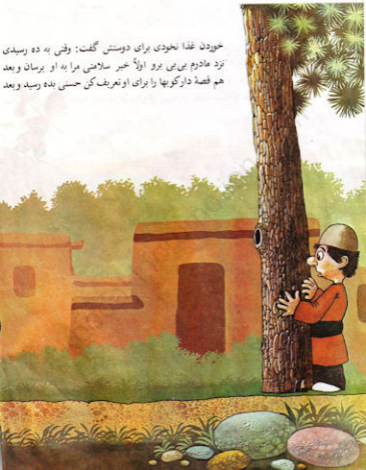
بعد از مدتی پدر و مادر جوجه دارکوبها از راه رسیدند و با مشاهده جوجه‌هاشان در چنان
لانه‌ای و در کنار تنه درخت غرق در تعجب شدند.
نخودی چون تعجب پدر و مادر جوجه دارکوبها را دید ماجرای طوفان شدید و سرنگون
شدن لانه‌ها را از بالای درخت و حمله شغال بدجنس را برای پدر و مادر جوجه دارکوبها تعریف
کرد.





پدر و مادر جوجه‌ها هر کدام از نخودی و حسی تشکر بسیار کردند و بعد از تشکر بسیار مادر جوجه دارکوبها به نخودی گفت: من از شما ممنونم که جان فرزندان مرا از مرگ نجات دادید. امیدوارم روزی بتوانم کمک و محبت شما را جبران کنم. دارکوبها بسرعت بر بالای یکی دیگر از درختها برای فرزندان خود لانه‌ای ساختند و نخودی و حسی هم از جنگل بیرون آمده و راه کوهستان را در پیش گرفتند. نزدیک ظهر بود و بچه‌ها گرسنه‌شان شده بود هر دو در دامنه کوه نشستند و بخوردن غذائی که بی‌بی برایشان فرستاده بود مشغول شدند. بعد از

خوردن غذا نخودی برای دوستش گفت: وقتی به ده رسیدی
زرد عاذرم می‌بی برو اولاً خبر سلامتی مرا به او برسان و بعد
هم قصه دارکوبها را برای او تعریف کن حسنی بده رسید و بعد



از تعریف ماجرا برای پدرش به خانه بی بی رفت. وقتی حسنی به نزدیک خانه بی بی رسید از داخل خانه صدای داد و فریاد بگوشش خورد وقتی که دفت کرد متوجه شد که مأموران حاکم بخانه بی بی ریخته و دنبال نخودی می گردند. حسنی در گوشه ای پنهان شد و دید که مأموران حاکم بی بی را به زور از خانه بیرون آورده و همراه خود می برند او صدای مأموران حاکم را شنید که می گفتند:





— اگر نگوئی نخودی در کجا پنهان شده تو را آنقدر در سیاه جال زندانی می کنیم تا

بمیری.

بی بی نفرین کنان همراه مأموران حاکم رفت و حسنی خشمگین و عصبانی تنها ماند. حسنی در فکر پیدا کردن راه چاره‌ای بود که ناگهان چشمانش برفی زد او سرعت نزد پدرش برگشته و بعد از تعریف ماجرا برای هاشم آقا به کوهستان رفت تا نخودی را از ماجرا باخبر کند.

حسنی نخودی را در کنار آتش که روشن کرده بود پیدا کرد نخودی تنها و در فکر کنار آتش نشسته بود و کوزه‌اسب سفیدی با مادرش کنار او ایستاده بودند.

نخودی با دیدن دوباره حسنی تعجب کرد و پرسید:

چرا برگشتی چه اتفاقی افتاده؟

چون حسنی ساکت ماند نخودی از جایش بلند شد و با دو دستش شانه‌های حسنی را نکان داد و گفت: زود به من بگوچی شده آیا برای بی بی حادثه‌ای پیش آمده؟

حسنی سرش را به حالت تصدیق نکان داد و گفت:

آری مأموران حاکم بی بی را به زندان بردند.

با شنیدن این جمله نخودی فریادی کشید که در سرتاسر کوه طنین فریادش پیچید.

نخودی فریاد کنان می گفت:

اکنون هنگام آن رسیده است که به وصیت پدر خود عمل کرده و بی بی بیچاره را از چنگال مأموران بیرحم حاکم نجات دهم.



و از آن لحظه بود که نخودی و حسنی مبارزه شدید خود را با حاکم شروع کرده و بطور مخفیانه با مردم ده تماس گرفته و آنها را که تمامی از ظلم حاکم به تنگ آمده بودند به استقامت و پایداری و مبارزه پیگیر تشویق کردند و بعد هم با کمک مورچه‌ها و موربانه و هم چنین دارکوبها توانستند که در زندان را باز کرده و چشمان حاکم را کور نموده و با کمک مردم ده زندانیان بی گناه و از جمله بی بی را از زندان آزاد سازند. باین ترتیب قصه نخودی درسی شد تا مردم بدانند که با مبارزه و استقامت می توان ظالم را شکست داد.

از این سری منتشر شده است :

- ۱- سوره سوره
- ۲- سوره سوره
- ۳- سوره سوره
- ۴- سوره سوره
- ۵- سوره سوره
- ۶- سوره سوره
- ۷- سوره سوره
- ۸- سوره سوره



نام کتاب: ...
تعداد صفحات: ...
قیمت: ...
تاریخ انتشار: ...
نویسنده: ...

